

۳ گام به عقب بازگردیم، زیرا در چنین وضعیتی دچار همان وضعیت امروز می‌شویم. اما نکته مهم این است: انقلاب یعنی ظهور سوز، سوزِ همان انسان خوداگاه، جامعه‌اگاه و تاریخ‌اگاه است که اراده‌ای برای تحول دارد؛ تحولی برای خروج از وضعیت انقیاد. روشن است همه مردم در همه اوقات به چنین سطحی از خوداگاهی نمی‌رسند؛ معمولاً تنها گروهی اوانگارد این مسیر را آغاز می‌کنند.

رخداد انقلابی زمانی می‌تواند ماندگار و مؤثر باشد که در سطوح مختلف ادامه یابد و معادل‌های عینی پدید آورد. همه مردم نمی‌توانند دائماً در وضعیت خوداگاهی باشند؛

چنین چیزی نه ممکن است و نه مطلوب. هایدگر در اینجا سخنی قابل تأمل دارد: تمدن را مساوی با غفلت می‌داند، زیرا وقتی انسان تمدن می‌سازد، نظام‌هایی به وجود می‌آورد که او را از اندیشیدن به «وجود» بی‌نیاز یا غافل می‌کند. چرا به انسان، انسان می‌گویند؟ واژه «انسان» نیز ۲ معنا دارد: «انس» و «سسیان». فراموشی بخشی از ذات انسان است اما پرسش اساسی آن است؛ وقتی ما وارد وضع تاریخی تازه‌ای شده‌ایم – و حتی دیگران ما را «آنتی‌سیستمی» می‌نامند، چون از سیستم مسلط جهانی بیرون آمده‌ایم – چگونه می‌توانیم نظام بدیل خود را بسازیم؟ آیا توانسته‌ایم دانشگاه خود را، رسانه خود را، نظام بانکی و مالی خود را برپا کنیم؟ پاسخ روشن است: این کار به نحو جدی انجام نشده و مسیر به گونه‌ای عقیم مانده است. از این منظر، اهمیت جلال بیش از پیش آشکار می‌شود. او در دهه ۳۰ و ۴۰ خورشیدی عصیان را پیش‌بینی کرد و راهی را گشود. جالب اینجاست بسیاری از روشنفکران و محافظه‌کار یا لیبرال، مانند سیدجواد طباطبایی دقیقاً در برابر همین مسیر ایستادند. طباطبایی در بحث انحطاط ایران تصریح می‌کند ۲ نفر بیش از همه موجب این انحطاط شدند: جلال‌آل‌احمد و علی شریعتی. او معتقد است این دو تمام دستاوردهای ایران را نابود کردند.

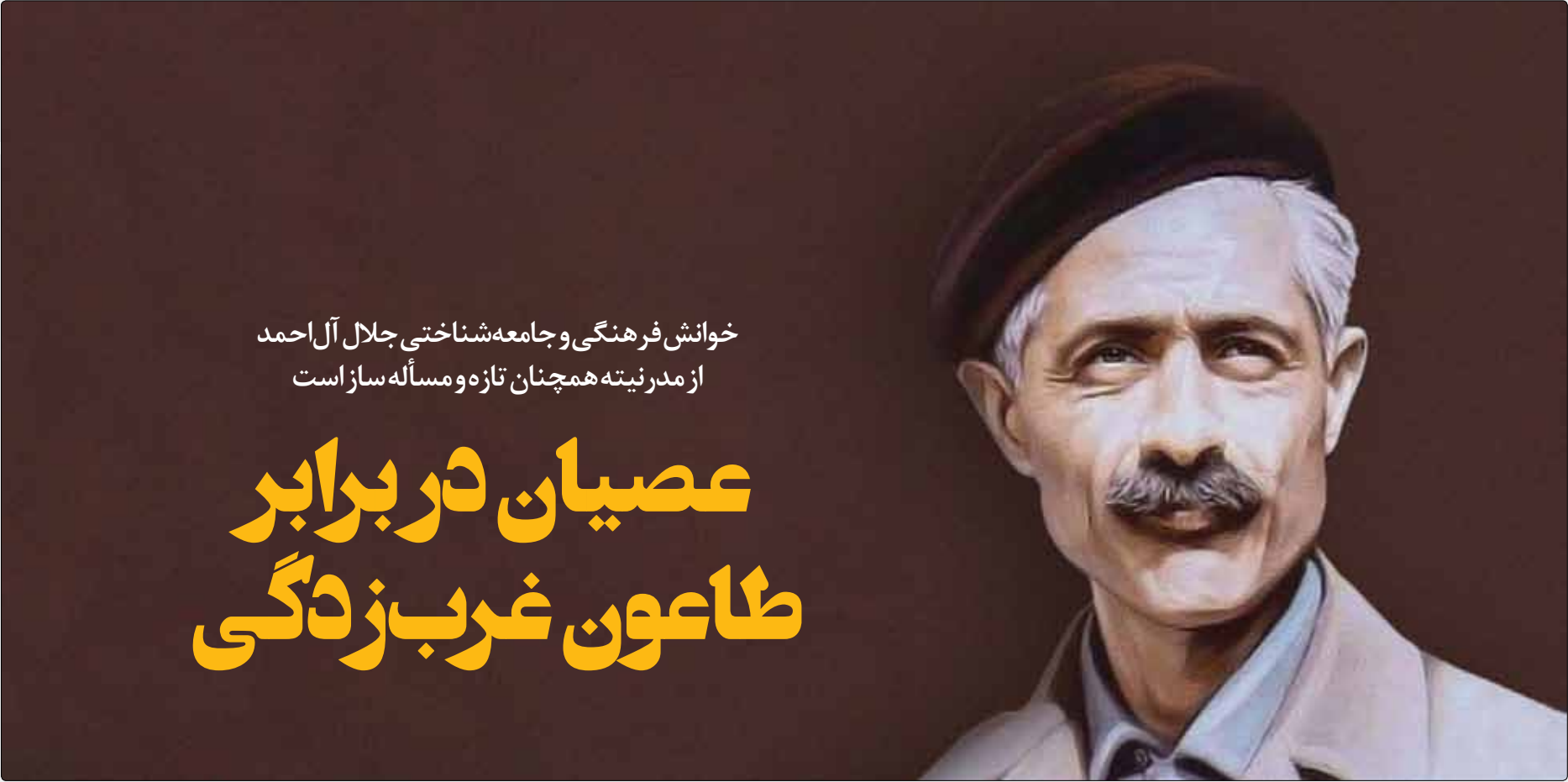
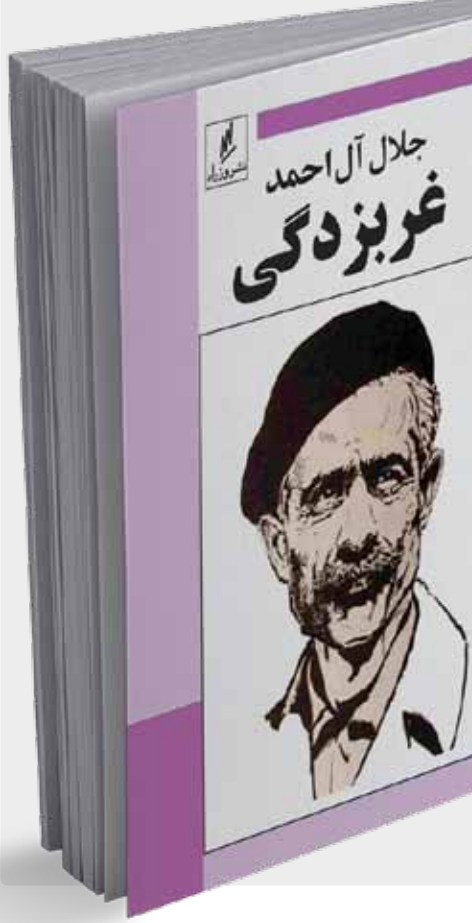
اما پرسش این است: اگر متفکری برخلاف جریان عمومی رودخانه حرکت و چیزی را درک کند که دیگران ندیده‌اند، آیا باید سساده‌گی او را مسؤول «انحطاط» دانست یا باید او را نقطه آغاز راهی تازه فهمید؟ به نظر می‌رسد باید روشن کرد مقصود از «عامل انحطاط» کسی نیست که گفته است «از این وضع خارج شوید»، بلکه باید دید ریشه‌های انحطاط در کجا بوده است.

■ **را‌حل جلال چیست؟**

خوب است به این نکته اشاره کنم که تفاوت میان «غرب‌زدگی» در اندیشه جلال‌آل‌احمد و در تقریر سید احمد فردید چیست. آیا این دو در حوزه‌های جداگانه‌اند یا یکی درست و دیگری اشتباه است؟ واقعیت این‌است اینها اشتباه نیستند اما یکی هم نیستند. این دو به هم مرتبطند اما همسان نیستند. فردید در ساحت اوتنولوژیک، یعنی در سطح وجودشناسانه و هستی‌شناسانه سخن می‌گوید، در حالی که جلال‌آل‌احمد در ساحت جامعه‌شناختی و فرهنگی سخن می‌گوید. سیداحمد فردید کل تفکر متافیزیک غربی را هدف می‌گیرد و می‌گوید: اگر می‌خواهیم رهایی پیدا کنیم، باید از شیوه تفکر متافیزیک بیرون بیاییم و دوباره به «وجود» بیندیشیم، نه صرفاً به «موجود». اما جلال‌آل‌احمد چنین بحثی ندارد. او می‌گوید: غرب امروز به عنوان تجسم همان متافیزیک در برابر ما ایستاده است و باید از سیطره آن بیرون بیاییم. اینکه چگونه باید بیرون بیاییم، جلال نگفته است؛ تنها عصیان را مطرح کرده است.

جلال نگران‌زندگی سنتی است؛نگران خرده‌فرهنگ‌هاست. او می‌بیند تکنولوژی و ماشین بر زندگی بشر سیطره یافته و شیوه زیست انسان را تغییر می‌دهد و می‌پرسد چه باید کرد؟ این پرسش را از هایدگر نیز می‌پرسند؛ وقتی شما متافیزیک را نقد کردید، اکنون چه باید کرد؟ پاسخ او این است: شما پرسشی می‌کنید از پیرومردی که تمام تاریخ مانند کوهی بر دوش اوست. من را نجاتی نمی‌بینم جز آنکه خدایی یا منجی بیاید و راهی دیگر بگشاید.

از این منظر اگر بپرسیم راهکار جلال چیست، باید گفت جلال بیشتر عصیان را مطرح کرده تا راه‌حل. اما امروز متفکران پسااستعماری می‌گویند باید از سطح استعمارزدایی عبور کنیم و به یک نگاه بینامدنی برسیم؛ نگاهی که نه‌تنها از دستاوردهای خویش، بلکه از تجربه‌های تمدن‌های دیگر نیز بهره گیرد. از هند و چین و ژاپن گرفته تا حتی اروپا و آمریکا، زیرا همه غربیان نیز ذیل منطق آمریکایی نمی‌اندیشند. این نگاه بینامدنی، مشابه تجربه تاریخی مسلمانان در قرون دوم، سوم و چهارم هجری است. زمانی که اسلام قدرت را در دست گرفت اما ویکردش به تمدن‌های دیگر گشوده بود؛ از هندی‌ها، چینی‌ها، ایرانی‌ها، یونانی‌ها و رومی‌ها می‌آموخت و هرآنچه زیست بشر را ارتقا می‌داد، جزئی از حکمت می‌دانست.



می‌دهد. در نوشتار پیش رو، سیدجواد میری، عضو هیات علمی پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، عصیان هستی‌شناسانه جلال‌آل‌احمد را توضیح می‌دهد.

و روشنفکران جهان سوم القا کرد. جلال‌آل‌احمد نیز در چنین شرایطی در ایران قرار داشت. در جهان، روشنفکرانی چون ادوارد سعید در همین فضا پرورش یافتند. ادوارد سعید، متفکر و ادیب فلسطینی مسیحی‌تبار، در دانشگاه کلمبیا در دهه ۱۹۷۰ میلادی اثری نوشت با عنوان اورینتالیسم. این اثر متأسفانه در ایران به اشتباه «شرق‌شناسی» ترجمه شد، در حالی که اورینتالیسم به معنای نوعی نگاه اروپامحور به دیگران و تبدیل آنها به ابژه است، نه صرفاً شرق‌شناسی.

اوج این تفکر که با جریانی جهانی گره خورده بود، در کنار کسانی چون جلال‌آل‌احمد و علی شریعتی در ایران و سیدحسین العطاس در مالزی شکل گرفت. این متفکران پس از خروج کشورهای‌شان از سلطه سیاسی اروپا دریافتند هنوز ذهن‌ها در بند استعمار باقی مانده است. سیدحسین عطاس این وضعیت را «ذهن اسیر» (Captive Mind) نامید؛ یعنی استعمارگر رفته اما انسان جهان سومی هنوز برای فکر کردن، برای آموزش، برای زندگی و برای اقتصاد خود به الگوی استعمارگر ارجاع می‌دهد.

در این میان، کسانی مانند ادوارد سعید با بهره‌گیری از مفاهیمی که متفکرانی چون فوکو و دیگر پساساختارگرایان فرانسوی درباره قدرت و سازوکارهای آن مطرح کرده بودند، کوشید نشان دهند چگونه می‌توان از یوغ فکری غرب رهایی یافت. جلال نیز در همین بستر تاریخی قرار داشت. او می‌اندیشید که چگونه می‌توان با استفاده از مفاهیم غربی، از همان مفاهیم عبور کرد و بارگشتی به خویشتن وجودی خویش داشت.

در همین چارچوب بود که او سفر حج خود را نوشت و کتاب «خسی در میقات» را پدید آورد. جلال در این کتاب کوشید به ریشه‌های تمدنی خویش بازگردد. او در این زمان، ۲۰ تا ۳۰ سال از حزب توده فاصله گرفته بود اما از نظر فکری، گویی یک چرخش تمدنی کرده و به گذشته‌ای هزار و ۴۰۰ ساله نظر افکنده بود. صحنه‌هایی که او در این سفر توصیف می‌کند، نگرانی‌های عمیق او را نشان می‌دهد.

■ **جلال چه کارکردی برای ما دارد؟**

اما پرسشی اساسی اینجاست: امروز در قرن ۲۱ یا قرن ۱۵ هجری شمسی، جلال چه کارکردی برای ما دارد؟ آیا ما می‌توانیم اندیشه‌های او را ادامه دهیم؟ این پرسش نه‌تنها در ایران، بلکه در پهنه کشورهای غیرغربی و موسوم به جهان سوم مطرح است.

جلال انقلاب ۱۳۵۷ را ندید اما زمینه‌هایی را ایجاد کرد که می‌توان از دل آن مفهومی را استنباط کرد که من آن را «عصیان اوتنولوژیک» می‌نامم؛ عصیانی که در همه عرصه‌ها – اقتصاد، فرهنگ، حکومت و تفکر – بازسازی‌ای جدی را مطالبه می‌کرد.

اتفاقاً باید به این نکته نیز اشاره کرد که این امکان، تنها زمانی پدید آمد که غرب مرکززدایی می‌شد. این فرآیند را نه‌تنها بسیاری از متفکران غیرغربی، بلکه حتی شماری از اندیشمندان خود غرب نیز پیش بردند؛ کسانی که یا در اصل شرقی و غیرغربی بودند اما در غرب رشد کرده بودند. به عنوان نمونه، فرانتس فانون و دیگران در این روند سهم داشتند. آنان به این فرآیند کمک کردند تا غرب دیگر به عنوان مرکز عالم تلقی نشود.

وقتی مرکززدایی از غرب اتفاق افتاد، همین امر امکان جدیدی را ایجاد کرد. شاید ۲۰ یا ۳۰ سال بعد از آن بود که بحث پستمدرنیسم، همچنین مدرنیته‌های متکثر مطرح شد. برای مثال، آیزنشتاین درباره مدرنیته‌های چندگانه سخن گفت.

تمام بحثی که جلال و کسانی چون او (از جمله سیدفخرالدین شادمان، علی شریعتی و حتی رضا داوری‌اردکانی در دوره متقدم) مطرح می‌کردند، همین بود. آنان نمی‌خواستند تجدد را نفی کنند، بلکه می‌پرسیدند آیا مدرن شدن امری بی‌ارتباط با تاریخ و فرهنگ است؟ آیا مدرنیته همانند ژاکتی است که همه باید یک شکل بپوشند؟ این پرسش برای‌شان مطرح بود که آیا امکان‌های دیگری برای مدرن شدن وجود ندارد؟

جالب است که همان مباحثی که آنان مطرح کردند، بعدها بتدریج از سوی برخی متفکران غربی نیز تحت عنوان مدرنیته‌های متکثر بیان شد. اگر مدرنیته‌های متکثر امری واقعی و دست‌یافتنی باشد، پس باید به نوعی در برابر غرب دست به عصیان زد. جلال بی‌تردید، نمونه‌ای برجسته از این عصیان بود. او می‌گفت ما باید مدرن شویم اما نه به شیوه‌ای که غرب تجویز کرده است، بلکه به شیوه‌های دیگر.

باید توجه داشت هنگام پرداختن به جلال باید او را در متن یک جریان فکری گسترده‌تر دید؛ جریانی که فقط مختص ایران نبود، بلکه تقریباً در همه کشورهای غیرغربی (جز ژاپن) نمود یافت. این جریان می‌کوشید با نگاه اروپامدار متقابل‌کند و نوعی هویت مستقل از خود نشان دهد. برای این

می‌شود. جلال اهمیت فرهنگ را برجسته کرد و عصیان فکری خود را علیه سلطه فرهنگی غرب شکل داد. اندیشه او امروز همچنان الهام‌بخش است و مسیر بازسازی هویتی مستقل و باز خوانی تمدنی در جهان غیرغربی را نشان

زبان جلال با مسائل فرهنگی در گیر و او به حوزه اندیشه وارد می‌شود.

همان‌طور که اشاره شد، جلال نویسنده است اما او فقط یک نویسنده نیست. جلال در ذیل جریانی قرار می‌گیرد که با مؤسسه تحقیقات اجتماعی در ایران آغاز شده بود اما او بیش از آن وارد حوزه مردم‌نگاری (اتنوگرافی) می‌شود. هرچند جلال مردم‌شناس یا انسان‌شناس دانشگاهی به معنای تخصصی نبود اما گستره سفرها و مردم‌نگاری‌های او در مناطقی چون جزیره خارک و اورازان می‌تواند به عنوان الگویی دانشگاهی برای بسیاری از مردم‌شناسان مطرح شود. البته می‌توان نقد کرد که در مردم‌نگاری‌های او، بیشتر خود جلال سخن می‌گوید تا سوزها‌ما همین تلاش او برای ثبت سبک‌های زندگی در حال زوال نشان‌دهنده دغدغه جدی‌اش نسبت به مدرنیزاسیونی بود که آرام‌آرام شیوه‌های زیست را از میان می‌برد.او می‌دیدانسان‌ها یک‌شکل می‌شوند؛فرنگ‌ها نیز همانند کالا یکسان و تکراری می‌شوند؛همچون کتابی که هزاران نسخه هسمان از آن چاپ شود.

در چنین فضایی بود که جلال می‌اندیشید و مسیر فکری خود را می‌ساخت. همزمان فیلسوفی نیز در ایران از اواسط دهه ۱۳۲۰ شمسی آرام‌آرام رشد می‌کرد؛ فیلسوفی شفاف‌ی و نه‌چندان مکتوب، به نام سیداحمد فردید.

سیداحمد فردید مفهومی را ابداع می‌کند. این مفهوم تحت تأثیر هایدگر است اما ذیل خوانشی که هانری کربن از هایدگر ارائه می‌کند. فردید بر این باور است کل تاریخ ۲۵۰۰ ساله فلسفه و تاریخ اندیشه فلسفی که از سقراط و افلاطون و ارسطو آغاز می‌شود و نه‌تنها در اروپا بلکه حتی در جهان اسلام نیز تأثیرگذار بوده است، بر پایه تفکری خاص بنا شده است. او این جریان را «تفکر متافیزیکال» می‌نامد. در اینجا جلال به اندیشه‌ای از سیداحمد فردید نزدیک می‌شود. فردید معتقد بود کل جریان ۲۵۰۰ ساله تفکر بشری انسان را از اندیشیدن به «وجود» غافل کرده و تنها متوجه «موجود» کرده است. او این وضعیت را «غرب‌زدگی» می‌نامید. به بیان او، تفکر غرب‌زده همان تفکر متافیزیکال است؛ تفکری که قادر به اندیشیدن به وجود نیست. جلال این مفهوم غرب‌زدگی را از سیداحمد فردید گرفت اما آن را نه در سطح متافیزیکی، بلکه در سطح جامعه‌شناختی، فرهنگی و فکری به کار برد. او غرب‌زدگی را به مثابه طاعون معرفی کرد. غرب‌زدگی نوعی اضمحلال فرهنگی است. غرب‌زدگی نوعی مستحیل شدن در فرهنگ دیگری است، بدون آنکه فرد به خود بپردازد یا اساساً بداند «خودی» داشته است.

■ **چه تلاش‌هایی علیه غرب‌زدگی انجام شد؟**

در اینجا پرسشی پیش می‌آید: آیا تنها جلال بود که در ایران درباره این مساله سخن گفت یا چند نفر دیگر نیز در کنار او به این موضوع پرداختند؟ آیا اساساً این جریان کشف فردی یک یا چند نفر بود یا همراه با موجی جهانی شکل گرفت؟ چرا که چنین موجی را نمی‌توان تنها با یک فرد، یک دانشگاه، یک پژوهشگر یا یک انجمن محدود توضیح داد؟ ایسن جریان به اندازه‌ای نیرومند بود که توانست به پدیده‌ای جریان‌ساز و حتی به نوعی نیروی مقاوم در برابر غرب تبدیل شود.

اگر به عقب‌تر بازگردیم، تقریباً از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۳۰ میلادی، پدیده‌ای به نام استعمار یا کلونیالیسم سراسر جهان را فراگرفت. در این مقطع، ۲ یا ۳ امپراتوری بزرگ جهان را میان خود تقسیم کردند: امپراتوری انگلستان، امپراتوری روسیه و امپراتوری فرانسه. در کنار این قدرت‌ها، کشورهای کوچک‌تر همچون هلند، اسپانیا و پرتغال نیز در گوشه‌هایی از جهان حضور داشتند و مناطقی را تحت استعمار خود قرار دادند اما تقسیم اصلی جهان میان همان امپراتوری‌های بزرگ انجام شد.

نکته قابل توجه این است که این قدرت‌ها الزاماً همه سرزمین‌ها را به صورت فیزیکی اشغال نکردند. برخی کشورها مانند اتیوپی، ایران و ترکیه به شکل مستقیم مستعمره نشدند اما از نظر فرهنگی و اقتصادی در سیطره این امپراتوری‌ها قرار گرفتند و به نوعی به مستعمره غیررسمی آنها بدل شدند.

پس از جنگ دوم جهانی، با شکست انگلستان و فرانسه و پیروزی ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی، میدان شطرنج جهانی تغییر کرد. استعمار دیگر تنهااستعمار فیزیکی نبود، بلکه ایالات متحده به سوی نوع دیگری از سلطه حرکت کرد. در همین زمان، اتفاقی در خود کشورهای مستعمره رخ داد که از آن با عنوان دی‌کلونیزیشن یا استعمارزدایی یاد می‌شود؛ یعنی استعمارها به سوی رهایی از یوغ فیزیکی و سیاسی استعمار حرکت کردند.

در این دوره، جنبش‌های بسیاری در جهان پدید آمد. کشورهایی مانند مصر، الجزایر، تونس و بتدریج کشورهای دیگری در آفریقا، آمریکای لاتین و آسیا پا به عرصه گذاشتند. برای نمونه، مالزی و اندونزی از زیر یوغ استعمار بیرون آمدند. این وضعیت تاریخی تجربه‌ای نوین را به بسیاری از متفکران

جلال از کجا می‌فهمد ما شاید بد نباشد پیش از ورود به بحث اصلی اشاره کنم که جلال در خانواده‌ای روحانی متولد شد. پدر او از رجال دینی بود و خاندانش نیز از رجال دینی به شمار می‌رفتند. او به نوعی پسرعموی سیدمحمود طالقانی محسوب می‌شد. جلال حتی به اصرار پدر مدتی (حدود ۶ یا ۸ ماه) در نجف اقامت کرد اما درس را رها کرد و بعد وارد حزب توده شد.

یکی از نقاط کانونی جریان چپ، پدیده‌ای به نام امپریالیسم بود. این پدیده در آغاز در هیات استعمار انگلستان تجلی یافت و پس از فروپاشی امپراتوری انگلستان و جنگ دوم جهانی، ایالات متحده آمریکا به عنوان مظهر امپریالیسم جهانی شناخته شد. جلال آل‌احمد با این ادبیات آشنا شد و از این منظر ذهن و زبان خود را آرام‌آرام شکل داد و با ادبیات چپ جهان انس گرفت اما بعدها از حزب توده جدا شد. سپس ماجرای جنبش ملی شدن صنعت نفت پیش آمد؛ جنبشی که شکست خورد و پس از آن محمدرضا پهلوی به عنوان برآیند سیاست‌های جدید آمریکا در خاورمیانه بویژه در خلیج‌فارس و ایران به قدرت رسید.

در این مقطع اتفاقی رخ داد. بسیاری از کشورهای جهان سوم، بر اساس برنامه‌های بانک جهانی و سیاستمداران و تکتوکرات‌های داخلی، برنامه‌ای به نام مدرنیزاسیون را دنبال کردند. به آنان تجویز می‌شد از نقطه‌ای آغاز کنند و به نقطه‌ای دیگر برسند تا به کشوری توسعه‌یافته تبدیل شوند. این روند را «مدرنیزاسیون از بالا» می‌نامیدند. قرار بود جامعه به این ترتیب تغییر یابد اما هنگامی که این نامیدند، قرار بود اجرا درمی‌آمد، نه‌تنها در ایران، بلکه در بسیاری از کشورهای جهان سوم، شاهد شورش‌ها، جنبش‌ها، تظاهرات، انقلاب‌ها، جنگ‌های داخلی، نابرابری‌های اجتماعی و حتی حرکتهای مسلحانه برای نابودی نظم موجود بودیم. جلال در چنین فضایی زندگی می‌کرد.

در آن زمان، بحثی در سطح جهان مطرح بود و آن شکل‌گیری جریان «جهان سوم» یا کشورهای غیرمتعد بود؛ کشورهایی که نه به اردوگاه کمونیسم و سوسیالیسم شوروی تعلق داشتند و نه به اردوگاه سرمایه‌داری. در این میان، رویدادهایی نیز در جهان رخ داد، از جمله جنگ الجزایر. جلال به دلیل تسلط بر زبان فرانسه، با پل سارتر، آندره زید و ادبیات فرانسه آشنا شد و با ترجمه آثار آنان، آرام‌آرام با فضای فکری جدیدی ارتباط یافت. در این مسیر، متفکرانی همچون فرانتس فانون و امه سزر بر اندیشه او اثر گذاشتند. حتی در کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران»، اگر به فصل ششم مراجعه کنیم، به امه سزر ارجاع می‌دهد و به بحث استعمار، مستعمره و دیالکتیک میان این ۲ اشاره می‌کند.

■ **جلال با نگاه فرهنگی به غرب و سرمایه‌داری می‌نگریست**
با توجه به اینکه می‌دانیم جلال عضو حزب توده بوده و گرایش‌های چپ داشته است، آیا خطر غرب‌زدگی را بیشتر اقتصادی می‌فهمیده یا فرهنگی؟ ما می‌دانیم جلال نویسنده‌ای بسیار توانمند بود اما این خطر کار او احساس می‌کرد، از حیث ضعف اقتصادی می‌دید یا از حیث نابودی بنیان‌های فرهنگی‌ما؟

این پرسش مهمی است. در جریان چپی که حزب توده نمایندگی می‌کرد، امپریالیسم بیشتر در ذیل نگاه دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی در حوزه اقتصاد مطرح می‌شد اما هنگامی که جلال از حزب توده جدا می‌شود، به ابداع فرهنگ و فکری بیشتر می‌پردازد. او غرب را در عین این‌که مستعمره و دیالکتیک میان آن یعنی سرمایه‌داری، کلپیتالیسم و طبقات اجتماعی همچون پرولتاریا و کنترآورها مد نظر دارد. در آثار ادبی‌اش نیز شخصیت‌ها و کاراکترها هر یک نمادی از این مؤلفه‌ها هستند.

اما هنگامی که وارد حوزه فرهنگ می‌شود، با نگاه فرهنگی به غرب و حتی سرمایه‌داری می‌نگرد. او درمی‌یابد بر خلاف قرائتی که از مارکس (بویژه از طریق حزب توده در ایران) فهمیده شده بود، تنها زیربنا یعنی اقتصاد تعیین‌کننده نیست، بلکه روبنا یعنی فرهنگ نیز نقش مؤثری دارد. اگرچه جلال مستقیماً به ماکس وبر ارجاع نمی‌دهد اما همان‌گونه که وبر مطرح می‌کند، رابطه اقتصاد و فرهنگ یک رابطه دیالکتیکی و مدام و مستمر است. به این ترتیب، ذهن و



سیدجواد میری